

شهادت

سرشناسه: وزیري، طبعه، ۱۳۵۸ - عنوان و نام پدیدآور: فرزانه‌ای از زندگی سردار شهید محمدحسن نظرفزاد / تهیه و تولید معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی؛ مجری طرح اداره هنری، اسناد و انتشارات بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی؛ گردآوری و بازنویسی طبعه وزیري؛ ویراستار سیدمحمد آریاتزاد.

مشخصات نشر: مشهد: نشر آریان پور، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهري: ۶۶ ص.؛ مصور رنگی؛ ۱۱ × ۱۷ سانتیمتر.

فروست: ایثارنامه (مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی)؛ ج ۱؛ ص ۵۰.

شابک: 978-622-6608-37-4

وضعیت فهرست نویسی: طبعه

موضوع: شهیدان -- ایران -- سرگزشتنامه

Martyrs -- Iran -- Biography

موضوع: نظرفزاد، محمدحسن، ۱۳۲۵ - ۱۳۷۵

موضوع: سرداران -- ایران -- سرگزشتنامه

Generals -- Iran -- Biography

موضوع: شهیدان -- ایران -- بازماندگان -- خاطرات

Martyrs -- Iran -- Survivors -- Diaries

شأنه افزوده: آریاتزاد، سیدمحمد، ۱۳۴۱ - ویراستار

شأنه افزوده: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان خراسان رضوی. معاونت فرهنگی و امور اجتماعی

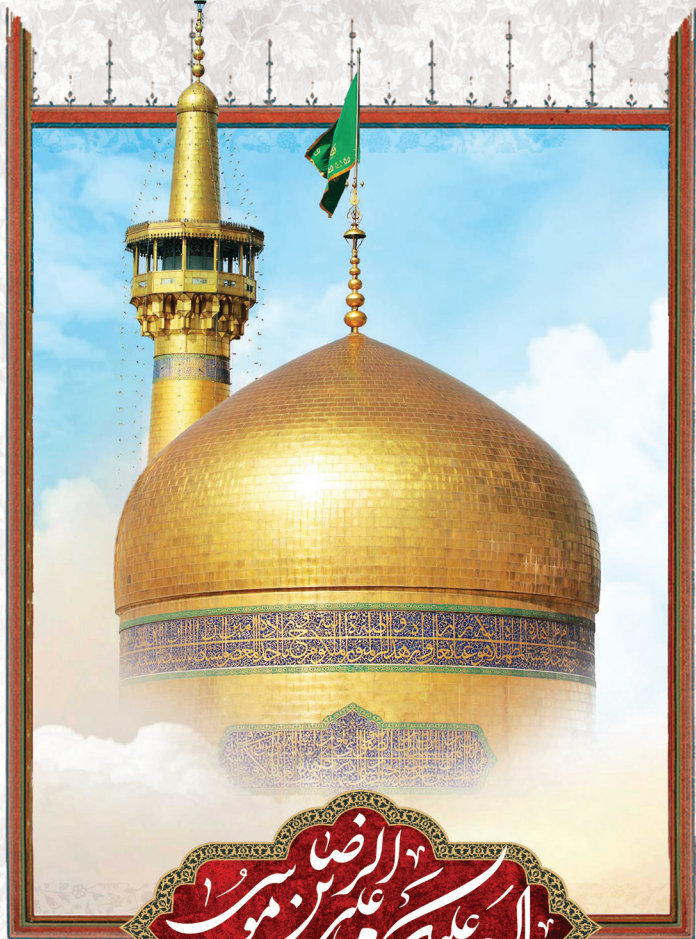
شأنه افزوده: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان خراسان رضوی. اداره هنری، اسناد و انتشارات

شأنه افزوده: ایثارنامه (مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی)؛ ج ۱؛ ص ۵۰.

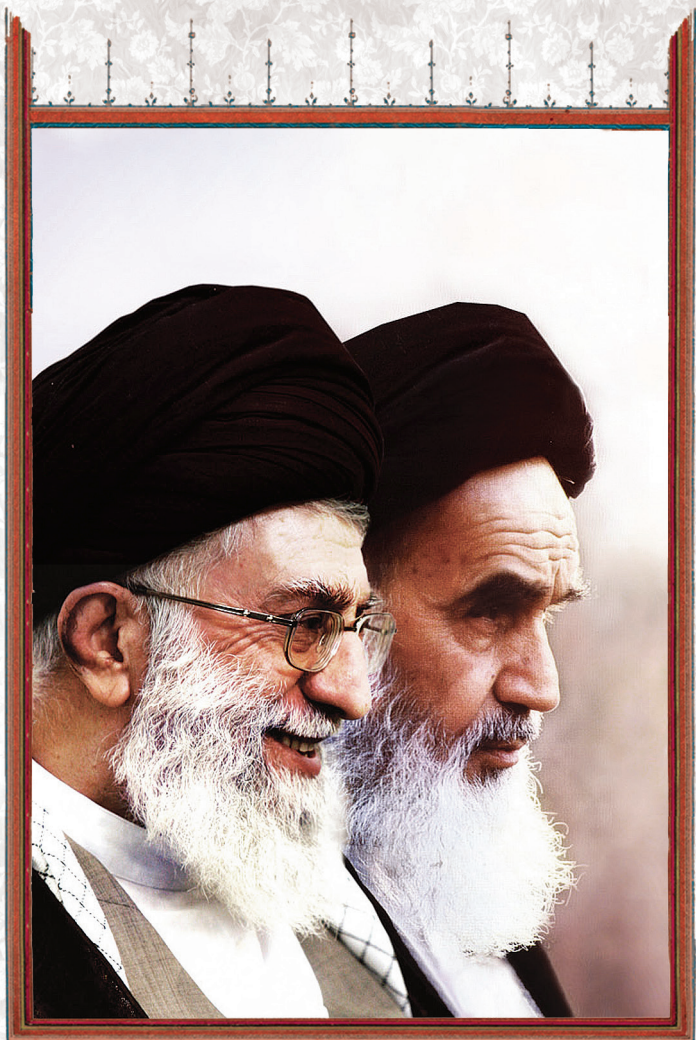
رده بندی کنگره: ۱۳۹۸ ج ۱، ص ۵۰ / کتاب / DR۸۹۶

رده بندی دبیري: ۹۴۲، ص ۹۵۵

شماره کتابشناسی ملی: ۵۶۵۳۲۴۰



عَلَيْهِ السَّلَامُ
وَالرَّضَا عَلَيْهِ السَّلَامُ



ایثارنامه



مجموعه

عنوان کتاب: فرازهایی از زندگی سردار سرتیپ شهید محمدحسن نظر نژاد

عنوان فروست: ایثارنامه (مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی)

تهیه و تولید: معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی

مجری طرح: اداره هنری، اسناد و انتشارات بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی

گردآوری

و بازنویسی: طیبیه وزیری

ویراستار: سید محمد آریانژاد

ناظر تولید: سید مجید حسینی

مدیر تولید: حمید دیانی

هماهنگی تولید: سید محمد آریانژاد

تطبیق اسناد: طیبیه وزیری

مدیر هنری: عباس پرچمی

دستیار صفحه‌آرا: بهناز فهمیده اسکندری

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

ناشر: نشر ایمانیور

نوبت چاپ: اول، بهار ۱۳۹۸

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۰۸-۳۷-۴

قیمت: ۵۰/۰۰۰ ریال «غیر قابل فروش»

(چاپ و تکثیر این کتاب با ذکر منبع بلامانع است)

کلیه مطالب این کتاب بر اساس اطلاعات مرکز اسناد ایثار بنیاد شهید

و امور ایثارگران خراسان رضوی تدوین شده است)

سخن اول

شهادت، فنا شدن انسان است برای نیل به سرچشمه نور و نزدیک شدن به هستی مطلق. شهادت عشق به وصال محبوب و معشوق در زیباترین شکل است. شهادت نه يك مردن، که يك انتخاب است: «وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ يُقْتَلُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتٌ بَلْ أَحْيَاءٌ وَلَكِنْ لَا تَشْعُرُونَ» (سوره بقره آیه ۱۵۴).

به عبارتی دیگر، شهادت صفتی از «حیات معقول» است؛ زیرا در حیات معمولی، انسان همواره خود و ادامه بی پایان خود را می خواهد؛ لیکن در حیات معقول، فرد آن زندگی پاک از آلودگی ها که خود را در مجموعه بزرگی به نام جهان هستیو در مسیر تکاملی می بیند که پایانش منطقه جاذبه الهی است؛ لذا شهید همواره زنده است و مرگ او در واقع انتقال از حیات جاری در سطح طبیعت به حیات طیبیه پشت پرده آن می باشد.

و چنین مرگی است که به تعبیر پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ شریفترین و بالاترین نوع مردن است (أَشْرَفُ الْمَوْتِ قَتْلُ الشَّهَادَةِ)

و علی علیه السلام آن را گرامی ترین نوع مردن می داند. (اَكْرَمُ
الْمَوْتِ الْقَتْلُ)

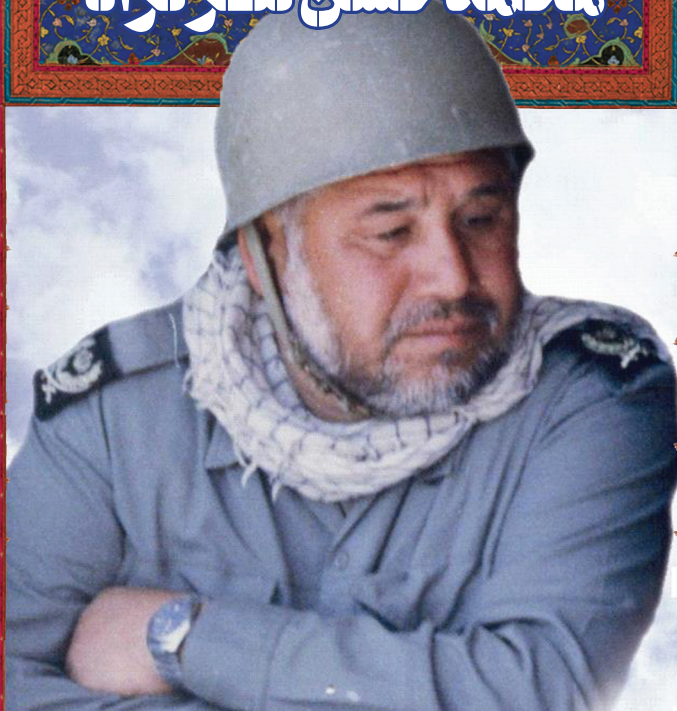
«شهیدان به ما میگویند شما خوف و حزن نداشته باشید. دلسردی و نومیدی نداشته باشید. نعمت الهی را، لطف الهی را، برکات الهی را در مقابل چشم ما نگه میدارند و این آن چیزی است که ما امروز به آن احتیاج داریم.»
(امام خامنه ای ۱۳۹۴/۷/۵)

(فَرِحِينَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ وَيَسْتَبْشِرُونَ بِالَّذِينَ لَمْ
يَلْحَقُوا بِهِمْ مِنْ خَلْفِهِمْ أَلَّا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ؛
سوره آل عمران آیه ۱۷۰)

بدیهی است که در این سلوک معقول، تکریم و تعظیم شهیدان، تلاشی مقدس است در برافراشتن پرچم های سرخ استقلال و آزادی بشریت، از یوغ ذلت و اسارت و گام بلندی است در راستای احیای ارزش های مکتب توحید و عدالت؛ زیرا که، «شهادت، مرگ در راه ارزش هاست» و هر شهید، مشعلی است که در بلندای عزت و سرافرازی يك ملت، جاودانه می درخشد.

معاونت فرهنگی و امور اجتماعی
بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی

محمد حسن نظر نژاد



محل تولد: روستای یئیه مُرده (بابا نظر) از توابع مشهد محل شهادت: ارتفاعات اشنویه
تاریخ تولد: ۱۳۲۵/۳/۳ تاریخ شهادت: ۱۳۷۵/۵/۷ گلزار: بهشت رضا علیه السلام
آخرین سمت: سرتیپ فرمانده عملیات لشکر ۵ نصر و قرارگاه ثامن الائمه علیه السلام خراسان

محمد حسن سوم خرداد ۱۳۲۵، در روستای یئه مرده از توابع شهرستان درگزه دنیا آمد. پدرش غلامرضا (فوت ۱۳۵۰) و مادرش زهرا نام داشت. پدر بزرگش از روحانیون بود و به این ترتیب او در خانواده‌ای مذهبی رشد کرد. تا پایان دوره ابتدایی درس خواند.

هفده ساله بود که برای کار به مشهد رفت و در یک کارگاه بافندگی مشغول کار شد. در مدت کمی مهارت کافی بدست آورد و خود مستقلاً به کار بافندگی پرداخت. علاقه‌ی وافری به ورزش مخصوصاً گشتی پهلوانی داشت.

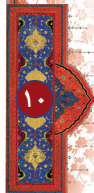
پس از مدتی با تمرینات گسترده و پشتکار خود

توانست مقام‌هایی در گُشتی با چوخه کسب کند. سال ۱۳۴۷ در سن ۲۲ سالگی با دختر عمویش ازدواج کرد که ثمره‌ی این ازدواج سه پسر و سه دختر می‌باشد که از او به یادگار مانده‌اند. در سال ۱۳۵۷ موفق به شرکت در جشنواره گُشتی طوس شد.

این دوران با فعالیت‌ها و جنبش‌های انقلابی هم‌زمان بود و نظر نژاد نیز جزو نیروهای انقلابی به شمار می‌رفت.

به دلیل این که شخص فرح (همسر محمد رضا شاه) در جشنواره گُشتی حضور داشت، محمد حسن سعی در برهم زدن مراسم داشت که با کمک گُشتی‌گیران دیگر موفق به این کار شد و به محض ورود فرح به سالن «فریاد مرگ بر شاه» سر دادند و مردم هم ایشان را همراهی کردند. طولی نکشید که تمام سالن به هم ریخت.

بعد از این واقعه، فعالیت‌های او در زمینه‌ی گُشتی کم شد زیرا او ترجیح می‌داد بیشتر وقتش



را به فعالیت‌های انقلابی اختصاص دهد. در راهپیمای‌ها شرکت مستمر داشت هم‌چنین در پخش اعلامیه امام و کارهایی از این قبیل، تلاش‌های زیادی می‌کرد.

با تعدادی از افراد در منزل آیت‌ا... شیرازی فعالیت و همکاری داشت. در یکی از روزهایی که در تظاهرات شرکت کرده بود، توسط ساواک دستگیر شد و مدت ۲۵ روز در زیر شکنجه به سر برد ولی لب به اعتراف نگشود.

بعد از پیروزی انقلاب، توسط آیت‌ا... شیرازی به کمیته انقلاب معرفی و در گروه ضربت که مأموریت دستگیری ساواک و نیروهای ضد انقلاب را برعهده داشت، مشغول به کار شد. پس از مدتی به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در آمد. هم‌زمان با عضویت در سپاه، تحصیلات خود را ادامه داد و تا پایان سوم راهنمایی درس خواند.

در خرداد ماه ۱۳۵۸ از جانب سپاه جهت



حفاظت از مرزهای شرقی به مأموریت فرستاده شد. در آن جا به عنوان فرمانده سپاه مشغول گردید. بعد از گذشت دو ماه توسط شهید بابا محمد رستمی برای مأموریت جدیدی (مبارزه با دمکرات‌ها و کومله‌ها در کردستان) به مشهد فراخوانده شد.

با شروع رسمی جنگ تحمیلی، او حضور فعال و مستمری در جبهه داشت و تقریباً در تمامی عملیات‌ها شرکت کرد. از جمله، عملیات فتح بستان، والفجر مقدماتی، والفجرا، خیبر، بدر، والفجر ۸، والفجر ۹، کربلای ۱ و ۲ و ۴ و ۵، نصر ۷ و ۸، فتح المبین و...

سال ۱۳۶۰ در کرخه نور، از ناحیه چشم، گوش، پا و سینه مجروح شد. بابا نظر بیش از ۱۴۰ ماه در مناطق جنگی بود. در فکه کمرش شکست در فاو قفسه سینه‌اش شکافت.

گازهای شیمیایی به ریه‌اش رسید و... در پایان جنگ ۱۶۰ ترکش در بدن داشت.

با پایان جنگ به آغوش خانواده بازگشت اما آثار جراحی و ترکش هایی که در بدن داشت او را وادار نمود که برای معالجه به آلمان برود در سال ۱۳۶۸ عازم آلمان شد در آن جا تحت چندین عمل جراحی قرار گرفت. اما غم غربت و دوری از وطن و هم چنین ارتحال امام خمینی قَدِیْسُهُ او را وادار به بازگشت نمود و در مراسم چهلم امام شرکت کرد.

و سرانجام در هفتم مرداد ۱۳۷۵، در ارتفاعات کلاشین^۱ با سمت فرمانده عملیات به علت عوارض ناشی از مجروحیت به شهادت رسید. مزار او در بهشت رضا عَلَيْهِ السَّلَامُ مشهد واقع است.

۱. منطقه کوهستانی کلاشین(کیله شین) شهرستان اشنویه با ارتفاع ۳۸۵۰ متر در جنوب غربی این شهرستان واقع است.

بنا به رسم آن زمان جلوی کاروان عروس گُشتی می‌گرفتند و جایزه‌ای تعیین و به برنده گُشتی می‌دادند. محمدحسن در سن ۱۹-۱۸ سالگی به علت داشتن قدرت بدنی بالا بیشتر اوقات جزو پهلوانان کاروان عروس می‌شد.

من در آن زمان کوچک‌تر بودم. یادم می‌آید، شهید می‌خواست در عروسی پسرعمویش در ئیه گزاره واقع در روستایی پایین‌تر از روستای ئیه مرده، با فردی به نام «پهلوان عباس» گُشتی بگیرد. پهلوان عباس در آن زمان جزو بنام‌ترین و قوی‌ترین گُشتی‌گیران منطقه بود. شهید دو ماه قبل از

فرارسیدن عروسی هر روز تمرین می‌کرد تا خودش را برای مسابقه آماده کند. در مدت این دو ماه ۲ یا ۳ گوسفند گشت و خورد تا بدنش آماده شود! بالاخره روز عروسی فرارسید.

پدرم یک قوچ بزرگ را برای برنده‌ی مسابقه جایزه گذاشت. ابتدا پهلوان عباس برای گشتی گرفتن آماده شد. شهید با اشاره‌ی پدر آماده و وارد میدان شد. ابتدا پهلوان عباس شهید را از زمین بلند کرد اما نتوانست زمین بزند!

سپس بار دوم که می‌خواست شهید را بلند کند، شهید وی را با پشت به زمین زد و از آن زمان دیگر کسی ندید که پهلوان عباس گشتی بگیرد. شهید جایزه‌اش را به مستمندی در همان روستا که زمینی برای کشاورزی نداشت، بخشید.

غلام حسین نظر نژاد، برادر شهید

قضیه از این قرار است که من و حاج آقا دخترعمو و پسرعمو هستیم.

عموی خدایا مرزم به سفر کربلا رفته بودند که در بازگشت مادرم من را به دنیا می‌آورند و به همین دلیل نمی‌توانند به بازدید عمو بروند، وقتی عمو سراغ مادر را می‌گیرند و متوجه می‌شوند که دختری (من را) به دنیا آورده‌اند، به ملاقات مادرم می‌آیند و من را برای محمدحسن خواستگاری می‌کنند و برای تبرک چند سکه از پول‌هایی را که به همراه آورده‌اند زیر بالش من می‌گذارند.

مردم به خواستگاری می‌روند و به خواسته‌های خرد و کلان عروس خانم را عمل می‌کنند و عمو جان هم این طوری من را خواستگاری کردند.

مرضیه نظرزاد، همسر شهید

در دی ماه (جمعه سیاه) سال ۵۷، حدود ساعت ۱۲ بود که به استانداری رسیدیم در پیشاپیش مردم روحانیون، از جمله شهید هاشمی نژاد دیده می شدند مردم به استانداری رسیدند صدای رگبار مسلسل های مزدوران شاه از طرف میدان تقی آباد^۱ به گوش می رسید، درگیری بین مردم و مأموران درگرفت مزدوران شاه با تفنگ، چوب و باطوم به جان مردم افتادند تانک ها وارد صف زن ها شدند و چندین تن از خانم ها به شهادت رسیدند.

مردم خشمگین، استانداری را اشغال کردند و به طرف زندان ها رفتند و زندان را نیز اشغال و زندانیان را آزاد کردند. در این شلوغی ناگهان

۱ میدان تقی آباد میدان شریعتی فعلی در مشهد

برادرم به من خبر داد که از فاطمه (دخترم) خبری نیست و در میان جمعیت گم شده است.

من که جزو نیروهای انقلابی بودم گفتم: من کار دارم شما به خانه برگردید چون یک ساعت دیگر حکومت نظامی است. برادرم گفتند: خانم شما خیلی ناراحت هستند.

گفتم: بگو ناراحت نباشد! جوان‌های مردم شهید شده‌اند، باید صبور باشیم و استقامت کنیم. بعد معلوم شد یک جوان او را بالای دست گرفته بود تا در میان جمعیت دیده شود، همسرم او را دیده و تحویل گرفته بود.

خاطرات شهید محمد حسن نظرزاد



در طول مدت حیات پدر، تنها ۷-۸ سال باهم زندگی کردیم. در دوران جنگ بیشتر مواقع در جبهه و مناطق جنگی بودند.

بعد از جنگ هم جراحتهای شدیدی داشت و مدتی برای مداوای این جراحتهایا به آلمان رفته بود. پدرم غیر از جراحتهای عمیق، در تمام بدنش ترکش داشت، ۹۵ درصد جانبازی داشت؛ یعنی در تمام بدنش آثار جنگ بود.

بدون این که جلوی ما حتی یک قرص بخورد یا آه و ناله کند. بعد از شهادتش با خواندن دفترچه خاطراتش متوجه شدیم که شبها از شدت درد

به پشت بام می‌رفته و دردهایش را با خدا در میان می‌گذاشته است.

یک چشم او را از شدت عفونت تخلیه کرده بودند و مهره‌های کمرش آسیب جدی دیده بود اما بعد از جنگ هم بدون این‌که ما بدانیم مسؤولیتش چیست، به پادگان می‌رفت و مأموریت انجام می‌داد.



فاطمه نظر نژاد، فرزند شهید

در طی سال‌های ۱۳۵۹ و ۱۳۶۱ دو فرزند دیگر به نام‌های مصطفی و مرتضی به جمع خانواده‌ی آن‌ها اضافه شدند.

بچه‌ها را خیلی دوست داشت. با وجود بدن مجروح و آسیب‌دیده‌اش، بچه‌ی برادرش را (که با آن‌ها در یک خانه زندگی می‌کردند) روی دوشش می‌گذاشت و با او بازی می‌کرد.

هرگاه فرصت می‌کرد، فرزندانش را به گردش و تفریح می‌برد و عقیده داشت که تفریح برای آن‌ها لازم است. با فرزندانش بسیار مهربان بود.

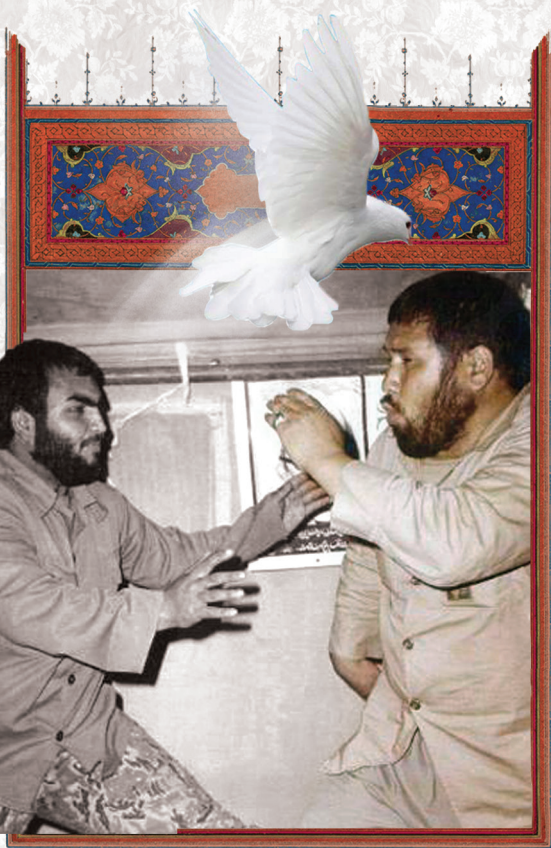
غلام حسین نظرزاد، برادر شهید

یکی از آشنایان، کلیه‌هایش از بین رفته بود. به دیدنش رفته بودم که چکی را به من نشان داد و گفت: این را یک بنده‌ی خدا به من داد تا خود را درمان کنم. وقتی چک را دیدم، متوجه شدم که متعلق به محمد حسن است.

در وصیت‌نامه‌اش نیز خطاب به فرزندش توصیه می‌کند: اگر ثروتی به دستت رسید، به فقرا کمک کن، چون هرچه کمک کنی، خدا به تو عوض آن را خواهد داد. با وجود تحصیلات کم از سواد خوبی برخوردار بود.

اهل مطالعه بود و کتاب‌های شهید مطهری را مطالعه می‌کرد و کتابخانه‌ای هم در منزل داشت.

غلام حسن نظر نژاد، برادر شهید



در سال ۵۸ از طرف سپاه مأموریت یافتیم از مرزهای شرقی حفاظت و حراست کنیم. در شهرک جنت آباد واقع در مرز بین ایران و افغانستان و ترکمنستان، سپاه تشکیل شد و من به عنوان فرمانده عملیات این سپاه مشغول خدمت شدم. حدود دو ماه از خدمتم در مرز نگذشته بود که روزی ساعت ۴ بعد از ظهر تلفن زنگ زد. وقتی گوشی را برداشتم برادر رستمی پشت خط بود و گفت هر چه زودتر به مشهد بیا مأموریت جدیدی داریم. زمانی که به مشهد رسیدم و رستمی را ملاقات کردم، پرسیدم چه خبر؟ ایشان گفتند حزب دمکرات و کومله‌ها و ساواکی‌های فراری به شهرپاوه حمله کرده‌اند و ما باید برای مقابله با ضدانقلاب به کردستان برویم!

خاطرات شهید محمد حسن نظرنژاد

یک روز به اتفاق آقای قآنی و مصباحی و منصوری جهت بازدید از گلان^۱ که از کوه‌های بلند و مشرف به مواضع دشمن بود، حرکت کردیم. در پایین ارتفاع گلان بابا نظر به من گفت: رضا من سرم خیلی درد می‌کند.

نمی‌توانم این ارتفاع را بالا بروم، به او گفتم: من یک قرص به تو می‌دهم که بخوری؛ آب روی آتش است و به زودی خوب می‌شوی، ولی دو شرط دارد یکی این‌که به کسی نگویی من این قرص را به تو دادم و شرط دوم این‌که دیگه از من نخواهی دو مرتبه به تو از این قرص بدهم. بابا

۱ نام تپه ای درمهران از توابع استان ایلام

نظر پذیرفت (من در شهر بانه به یک گلی برخورد کردم که خیلی قشنگ بود، چند دانه از تخم آن گل برداشتم) و یکی از آن‌ها را به بابا نظر دادم. او بلافاصله خورد و شروع به حرکت کردیم. در بین راه به من گفت این چی بود، خوب خوب شدم؟! جان من یکی دیگه بده، گفتم شرط را فراموش نکن و این موضوع را تازنده بود جرأت نکردم به او بگویم. فقط به آقای قآنی گفتم که او خندید و گفت: چند وقت دیگر از دهانش گل می‌روید.

رضا یوسفیان، دوست و هم رزم شهید

کسی حریف پهلوان نیست!

از منطقه‌ی عملیاتی جهت استراحت به اهواز برگشته بودیم. یک روز بعد از ظهر در اتاق فرماندهی با تعدادی از بچه‌ها، از جمله آقای سعادت، منصوری و چند نفر دیگر صحبت می‌کردیم. صحبت به این جا رسید که من با بابا نظر گشتی بگیرم.

البته این شوخی بود، ولی من رجزخوانی می‌کردم که می‌توانم پهلوان خراسان را شکست بدهم. او هم صحبت را جدی گرفت و دوستان هم گفتند: پهلوان پاشو، پاشو، درسی به او بده که فراموش نکند! بلند شدیم شروع به گشتی گرفتن کردیم. من سعی می‌کردم خودم را در دستان

او گرفتار نسام تا خسته شود و بعد با حرکتی غافلگیرش کنم و زمین بزنم، البته او از لحاظ سنی بزرگ تر و از نظر وزنی سنگین تر بود و من جثه‌ای ضعیف و سن و سالی جوان تر داشتم. گشتی ادامه داشت تا این که ایشان گردن من را زیر کتف خود گرفت و فشار داد.

من که درد می‌کشیدم و نفسم داشت بند می‌آمد و صورتم زیر سینه چپ او قرار گرفته بود، شروع به دندان گرفتن او کردم، داد زد، دستش از گردنم رها شد و روی زمین دراز کشید. روی سینه‌اش نشستم و دست خودم را بالا گرفتم و گفتم این هم شکست پهلوان.

بچه‌ها اول متوجه نشدند چه شد که پهلوان به زمین افتاد، وقتی بلند شد، پیراهنش را درآورد و جای دندانم که بدنش را قرمز کرده بود، نشان داد و همه فهمیدند که کسی حریف پهلوان نیست.

رضا یوسفیان، دوست و هم رزم شهید

اولین مأموریت کردستان

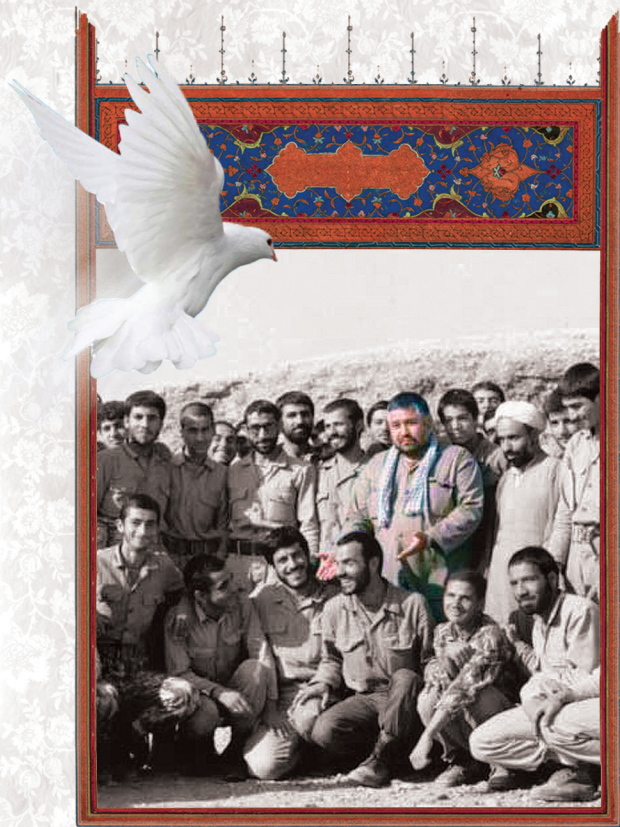
در پادگان مریوان استقرار یافتیم و آماده مأموریت بودیم. دکتر چمران هم بعد از ظهر به ما پیوست. شهید رستمی خدمت دکتر رسید و بعد از صحبت‌های زیادی برگشت.

گفت: فردا صبح عازم بانه هستیم و از آن جا به بعد، کلیه‌ی جاده‌ها در کنترل دمکرات‌ها و کومله‌ها است، خودتان را برای نبرد سنگینی آماده کنید. آن شب همه‌ی برادران باهم و در کنار یکدیگر نشستند و صحبت از تاکتیک و جنگیدن کردند و هرکسی از هنر خود می‌گفت. من و شهید علیمردانی در گوشه‌ای نشسته بودیم

و به حرف‌های برادرها گوش می‌دادیم. ساعت ۲ نیمه‌شب شهید رستمی آمدند و گفتند: فردا باید تعداد ۱۸ نفر با دو بالگرد مأموریت ویژه‌ای را انجام دهند و من باید امشب این برادران را انتخاب و درباره مأموریت توضیحات بیشتری به آن‌ها بدهم. رو به من کرد و گفت بیا.

بعد شهید حشمتی و آقای جوان و حسن عظیمی و ۱۸ نفر از نیروها را که قبلاً اسمشان را نوشته بود، صدا کرد، همه دور شهید رستمی جمع شدیم.

به ما گفت فردا با دو بالگرد نفربر و کبرا به پاسگاه بستام که در نزدیکی سه‌راهی سنندج -بانه- مریوان است حمله می‌کنیم.



روز قبل ۱۰۰ نفر از نیروهای کلاه سبز با چند بالگرد به پاسگاه بستام حمله کرده و نتوانستند پاسگاه را بگیرند.

شهید رستمی گفتند: تا پاسگاه بستام را تصرف نکنیم، نمی‌توانیم به سمت بانه حرکت کنیم. ساعت ۱۰ فرمان حمله صادر شد. من با هشت نیرو و شهید حشمتی با ده نیرو با دو بالگرد که فرماندهی هردو با من بود، حرکت کردیم. شهید چمران و فرمانده کلاه سبزها با بالگرد من بودند. از من پرسیدند شما قبلاً چریک بوده‌اید؟

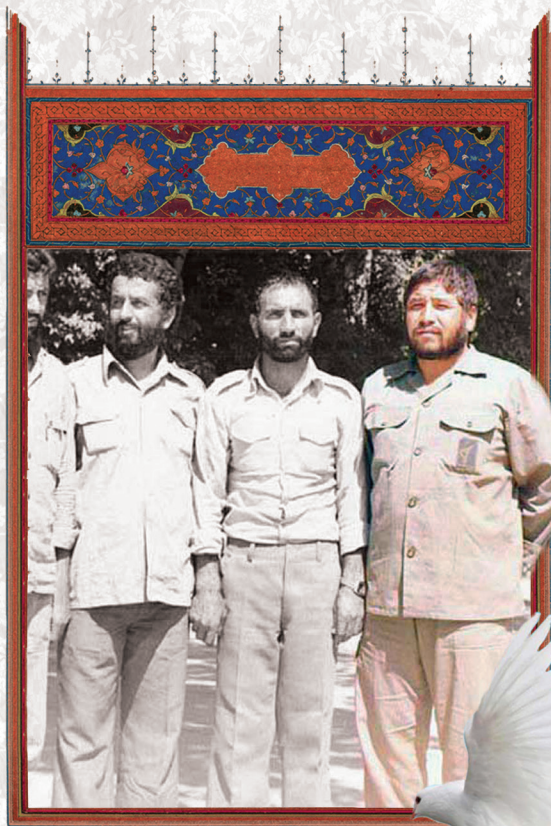
گفتم: نه! گفتند: ارتشی بوده‌اید؟ گفتم: نه! گفتم: من قبلاً ژاکت می‌بافتم. گفتند: دیروز ۱۰۰

نفر نیروی متخصص زمین‌گیر شدند. من خیلی آرام گفتم: هرچه خدا بخواهد.

خلاصه درگیر شدیم و با سرعت فوق‌العاده‌ای خودمان را به زیر ارتفاع رساندیم و توانستیم پاسگاه را به تصرف خودمان در بیاوریم. بعد از عملیات، فرمانده کلاه سبزه‌ها دست روی شانه‌ام گذاشت و گفت: ما را دست انداخته‌ای! دستت درد نکند. من خیلی محکم گفتم: من با کسی شوخی ندارم!



خاطرات شهید محمد حسن نظرزاد



در والفجر مقدماتی من و برادران شهید رفیعی و رمضانعلی عامل در تیپ امام رضا علیه السلام مشغول خدمت بودیم.

برادر رفیعی فرماندهی تیپ و برادر عامل و من فرماندهی خط را به عهده داشتیم. این عملیات در منطقه‌ی فکه و چذابه بود. یادم نمی‌رود، برای تثبیت خط رفته بودیم که شهید رفیعی گفت: برادران، ما برای اسلام می‌جنگیم. در همین موقع بود که مزدوران صدام پاتک را شروع کردند.

چون من فرمانده خط بودم، برادر رفیعی به من گفت: که فرمان آتش را صادر کن. با تمام قدرت بجنگید و نگذارید دشمن یک وجب پیش بیاید.

چراکه ما برای خدا می‌جنگیم و دشمن برای شیطان.

در تاریخ ۶۲/۱/۲۲ بود که ما با برادران در سنگر نشسته بودیم، برادر رفیعی آمد و گفت که فردا عملیات والفجر یک آغاز می‌شود و من دلم می‌خواهد که امشب برای شما روضه بخوانم او به ابوالفضل عباس علیه السلام خیلی علاقه داشت و آن شب روضه حضرت ابوالفضل عباس علیه السلام را خواند و ما فیض بردیم.

من خودم را به خط اول نبرد رسانده بودم که سردار شهید علی پور با بولدوزر خود را به خط اول رساند.

یک گروهان از تانک‌های دشمن که در محاصره نیروهای ما بودند، خواستند فرار کنند. دیدم دو بولدوزر در سر راه آنها قرار گرفتند و با سرعت به دو تانک حمله کردند. با بیل‌های خود به جلوی تانک زدند و حرکت آنها را متوقف کردند، تانک‌ها آتش گرفتند.

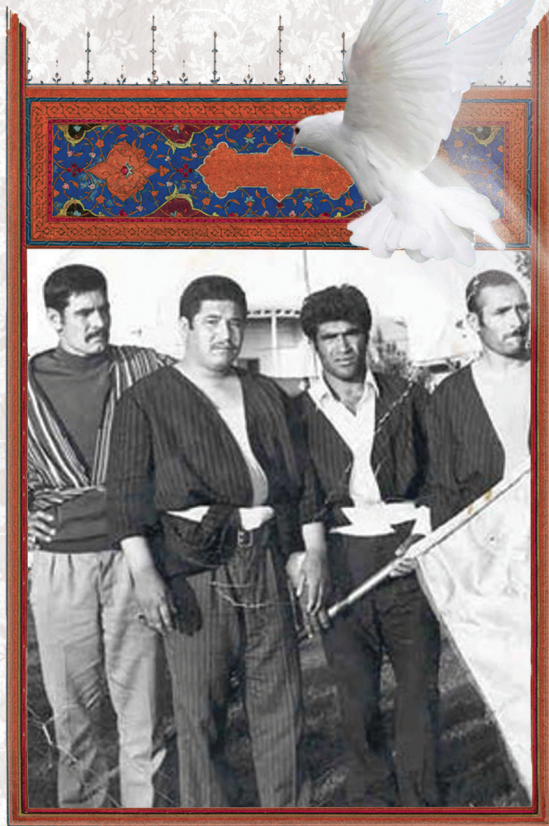
با ازکارافتادن این دو تانک راه تانک‌های دیگر دشمن بسته شد. صدای شادی رزمندگان اسلام بلند شد حدود ۱۰ تانک دشمن سالم به دست

سپاه اسلام افتاد و نیروهای شکست خورده عراق پا به فرار گذاشتند. به برادران واحد دوشکا گفتم: که با تمام قدرت دشمن را زیر آتش بگیرند و از آن طرف هم به برادر علی پور گفتم که یک خاک ریز در کنار جاده مهران - ایلام بزنند.

بولدوزرها را به طرف جاده آورد و کار خود را آغاز کرد. بعد از احداث خاک ریز نیروهای خودی پشت آن قرار گرفتند.

خودمان را برای آزادسازی مهران آماده کردیم. مهران حدود ساعت ۲ بعد از ظهر کاملاً آزاد شد.

خاطرات شهید محمد حسن نظرنژاد



زمانی که حاج آقا مجروح شده بود ایشان را به بیمارستان اصفهان می‌برند و از آن جا به بیمارستان امام رضا علیه السلام مشهد، منتقل می‌کنند.

دو ماه بعد به بیمارستان جهاد کنار بیمارستان امدادی بردند. طوری بود که نمی‌توانست تکان بخورد و همیشه به پشت دراز کشیده بود دکترها قطع امید کرده بودند و نظرشان این بود که حاج آقا قطع نخاع شدند. عکس‌ها و آزمایش‌ها هم نشان داده بود که قطع نخاع شده‌اند.

مدت شش ماه در بیمارستان جهاد بستری بود. بچه دومم یک‌ساله بود ما باید همیشه خودمان در بیمارستان کنار او می‌بودیم چون دوست نداشت پرستار کارهایش را انجام دهد. روزها من بودم و

شب‌ها برادرهایش بودند. یک روز که به بیمارستان رفتم حاج آقا گفت: می‌خواهم بلند شوم و راه بروم گفتم: حاج آقا، دکتر گفته شما نباید راه بروید. الآن نباید تکان بخورید. اگر راه بروید ممکن است به زمین بخورید و دست و پایتان بشکند! ولی خودش شاد و خوشحال گفت: نه. به من یکی گفته راه برو، من هم امروز باید راه بروم. خوب می‌شوم و ده بیست روز دیگر به منطقه برمی‌گردم.

وقتی این‌طور گفت، دلم یک جوری شد! گفتم: خواب دیدید؟ چه کسی به خوابتان آمده؟ گفت: امام رضا علیه السلام گفتند: «می‌توانی راه بروی.» رفتم منزل که به بچه شیر بدهم و بچه‌ها را حاضر کردم که به مدرسه بروند.

بعد که به بیمارستان آمدم با کمک پدرم و عصا بلند شد. دکترها تعجب کردند. بعد از هشت ماه که حتی نمی‌توانست پهلوی به پهلوی شود، عصا را از پدرم گرفتم. خواستند کمکش کنند گفت: نه خودم می‌خواهم بلند شوم و بلند شد.

مرضیه نظرزاد، همسر شهید

کتاب خاطرات بابا نظر

اواخر جنگ بود. یک شب که به گفت‌وگو نشسته بودیم، از خاطرات گذشته صحبت شد. من آن جا به بابا نظر گفتم: با توجه به این که تو از حضور ذهن خوبی برخورداری، وقتی رفتی مشهد، خاطرات خود را برای دخترت بگو تا بنویسد و بعد با یک ویراستار صحبت می‌کنم که آن را ویرایش کرده و جهت انتشار یک کتاب آماده سازد؛ اسم آن کتاب را هم می‌گذاریم خاطرات بابا نظر. ایشان خندید و قبول کرد که این کار را حتماً انجام دهد. حال خوشحالم که پس از چند سال با زحمات خانواده محترم و دوستان زحمتکش او این پیشنهاد، شکل عملی به خود گرفت.

رضا یوسفیان، دوست و هم رزم شهید

ترکش‌های پدر

پدرم بابا نظر، ۹۲ درصد جانبازی داشتند. تخلیه چشم‌چپ، پاره شدن پرده گوش چپ و برداشتن ۱۰ سانت از روده کوچک، فقط بخشی از مجروحیت‌هایش بود.

بیش از ۱۴۰ ترکش در بدن ایشان بود که یکی از بازی‌های عالم بچگی‌مان نیز با برادرم شوخی با ترکش‌های پدرم با آهن‌ربا بود. این یکی از استثنائاتی است که فردی با این همه مجروحیت، صبح بلند شود و بدون راننده در محل کار حاضر شود و باز هم حتی یک قدم از آرمان‌ها و ارزش‌های انقلاب اسلامی عقب‌نشینی نکند. پدر در راهی که انتخاب کرده بودند از خودشان

استقامت نشان می‌دادند، کسی که ۷۰ درصد
جانبازی در سال ۶۲ داشته، یعنی فردی است که
از لحاظ شرعی و قانونی بازنشسته است و می‌تواند
در خانه بنشیند، اما این در حالی است که ایشان
تا ۷۰ سال از منطقه جنگی برمی‌گردند.
عزم راسخی در پیشبرد اهداف و افکار خودشان،
پیشبرد اهداف و آرمان‌های انقلاب اسلامی و
دوستان شهیدشان داشتند.

مرتضی نظرنژاد، فرزند شهید



نظر نژاد را می‌دیدم که با مجروحیت زیاد و درحالی‌که از زخم‌هایش خون جاری بود، ایستاده و نماز می‌خواند. وقتی نماز می‌خواند حالش عوض می‌شد. بعد از نماز دیگر حالت خستگی چهره‌اش عوض شده بود. نظر نژاد لحظه به لحظه‌ی خاطرات جنگ و روزهای حضورش در جبهه را در دفترچه‌ای یادداشت و تنظیم کرده است.

همیشه دلش می‌خواست از جنگ صحبت کند. هرگز سختی‌ها و خستگی جنگ را احساس نمی‌کرد.

یک بار که هم رزمانش به او توصیه کرده بودند

تا به خاطر وضعیت جسمانی در خارج از منطقه کار کند، پاسخ داده بود: این جبهه نیست که به من نیاز دارد، منم که به جبهه نیاز دارم! و درجایی دیگر خطاب به هم رزمش که از او خواسته بود تا استراحت کند، گفته بود: این جا دانشگاه امام حسین علیه السلام است. تو چه طور دلت می آید که در دانشگاه امام حسین علیه السلام من بخوابم و خودت بیدار باشی.

آدمی که خواب است تربیت نمی شود.

حسین حیدری، دوست و هم‌رزم شهید

یک شب که شهید نظر نژاد در تنگه چزابه روی خاک ریز مشغول جنگیدن بود، گلوله تانکی به زیر پایش اصابت کرد و تمام لباس هایش از شدت موج انفجار پاره شد و چشمش از حدقه درآمد، اما او مثل یک مرد مجدداً اشیاء و چشمش را با تکه‌ای از لباس‌های پاره‌اش بست و تا صبح به نبرد ادامه داد و با شجاعت تنگه چزابه را در عملیات بُستان حفظ کرد و نگذاشت حادثه‌ی تنگه اُحد تکرار شود و امام عَلَيْهِ السَّلَام نیز در این باره فرمودند رزمندگان چزابه را جذابه کردند.

محمد باقر قالیباف، هم رزم شهید

سقوط دوئیچی

در عملیات کربلای پنج رزمندگان از سه طرف شهرک «دوئیچی» را محاصره کرده بودند. یک تیپ عراقی در این شهرک با تمام توان مشغول جنگیدن بود و صدام شخصاً این جنگ را فرماندهی می‌کرد. پس از مقاومت شدید عراقی‌ها، شهید نظر نژاد به همراه بی‌سیم‌چی خود با تمام سرعت با موتور از بالای خاک‌ریز به شهرک حمله کرد و فاصله ۳۵۰ متری خاک‌ریز با عراقی‌ها را طی کرد و به تنهایی به قلب حداقل ۷۰۰ کماندوی عراقی رفت و وقتی رزمندگان این شجاعت بی‌نظیر را دیدند به دنبال او حمله کردند و شهرک «دوئیچی» سقوط کرد.

محمد باقر قالیباف، هم‌رزم شهید

يك روز روی تخت دراز کشیده بودم. دو جوان یکی حدود ۲۲ ساله و دیگری هفده- هجده ساله با يك شاخه گل به اتاق من آمدند. فهمیدم که این‌ها باید از منافقین باشند.

بلافاصله دکمه تخت را زدم و پشت تخت بالا آمد. از قبل شنیده بودم که آن‌ها می‌آیند و بچه‌ها را با چاقو می‌زنند. برای همین یک تکه آهن زیر تختم مخفی کرده بودم.

جوان هفده ساله جلو آمد و پرسید: چی شده؟
گفتم: پاهایم فلج است. گفت: در بخش گوش چکار می‌کنی؟ گفتم: گوشم خراب بوده، آمده‌ام

عمل کنم. با خیال راحت جلو آمد و به من ناسزا گفت. دست انداختم و از گلو او را گرفتم و به دیوار زدم. جوان دیگر با يك قمه جلو پرید، تا جلو آمد با میله‌ای که دستم بود، بر سرش کوبیدم. سرش شکست و افتاد.

سرو صدا پیچید و سرپرستار آن جا به نام باربارا آمد. فوری کارتی در آورد و جلوی سینه‌اش آویزان کرد. بعد دستبند را در آورد و آن دو را دستبند زد. به من توصیه کردند بهتر است بیمارستان را ترک کنید و روزی یک بار شمارا به این جا بیاورند تا دکتر ببیند. ممکن است این‌ها با اسلحه به سراغ شما بیایند. از بیمارستان تا محل اقامتم ۱۲۰ کیلومتر راه بود. مجبور شدم بیمارستان را ترک کنم.^۱

خاطرات شهید محمد حسن نظرزاد

من تحت امر نظر نژاد بودم. ماه‌ها فرمانده من بود. در جبهه به من می‌گفتند، تندی و پس‌گردنی می‌زنی؛ اما من هم اولین پس‌گردنی‌ام را از بابا نظر قبل از عملیات سوسنگرد خوردم! این شهید در تدبیر و تحلیل جنگ بی‌نظیر بود.

هرچه اوضاع سخت‌تر می‌شد عمق درایتش بیشتر می‌شد. علتش هم شجاعت و شهادت طلبی‌اش بود. من در صحنه‌های زیادی لرزیدم و او نلرزد. ما هیچ‌وقت حتی در اوج سختی و خون و آتش او را در اضطراب ندیدیم.

محمد باقر قالیباف، هم رزم شهید



وقتی پدرم به مرخصی می‌آمد و من نوبت ظهر بودم، می‌دیدم به خاطر علاقه‌ای که به مطالعه داشت، از روی کتاب‌های ما رونویسی می‌کرد. وقتی که من دبستان می‌رفتم و تکالیفم را آماده می‌کردم، او هم از روی کتاب فارسی من می‌نوشت و کتاب ریاضی را هم می‌خواند و گاهی حتی از من سؤال می‌کرد. یادم می‌آید یک سال قبل از شهادت بابا، امتحانات ما با هفته دفاع مقدس یکی شده بود.

با این که وقتشان پُر بود و به دلیل جانبازی بسیار خسته می‌شدند، ولی بازهم برای این که ما برای رسیدن به امتحان تمرکز خود را از دست

ندهیم، ما را با خودرو می‌رسانند. حتی اگر شب‌ها خیلی دیر وقت به منزل می‌آمدند، باز هم صبح ما را به مدرسه می‌رسانند.

سالی که کنکور داشتیم با همان آرامش و محبت ما را برای شرکت در جلسه‌ی امتحان همراهی کرد و منتظر شد تا امتحان ما تمام شود.

وقتی رتبه خوبی به دست آوردیم، خیلی خوشحال شد. ولی وقتی مرحله‌ی دوم نتایج اعلام شد سه روز بود که آسمانی شده بود.

فاطمه نظر نژاد، فرزند شهید

ماه رمضان سال ۷۴ آخرین ماه رضانی بود که پدرم با ما بود. در آن ماه رمضان، بعد از افطار و خواندن نماز با پدرم قرآن می‌خواندیم. اگر اشتباهی داشتم، اشتباهات را به ما می‌گفتند. چون پدرم قرآن خواندن و درس خواندن را خیلی دوست داشت - به خاطر کمک به پدرش از تحصیل بازمانده بودند- چیزی که از دوران کودکی از آن بی‌نصیب بود.



دو تن از دوستانش به نام‌های شریفی و ابراهیمی سال‌ها شانه به شانه‌ی بابا نظر جنگیده بودند و در عملیات کربلای ۵ به شهادت رسیدند. در بهشت رضا علیه السلام به خاک سپرده شدند.

یک قبر بین آن دو خالی بود که هیچ‌کس دلیلی برای آن نمی‌یافت و بعد از ده سال قبر خالی بین دو دوست، توسط بابا نظر پُر می‌شود و او در آن جا آرام می‌گیرد.^۱

۱ کتاب خاطرات شفاهی شهید محمدحسن نظر نژاد (بابا نظر) تدوین مصطفی رحیمی

اینجا خدا نزدیک است

در آخرین سفری که پدرم داشت، افتخار همراهی پدرم را پیدا کرده بودم. با پدرم در چند سال قبل از شهادتش مسافرت‌های زیادی رفته بودم ولی این سفر با همه فرق می‌کرد. از همان اولش که بدون هماهنگی سفر شروع شد و یک دفعه صبح از محل کار با خانه تماس گرفتند و خبر رفتن به سفر را دادند، به من گفتند: آیا در این سفر نیز مرا همراهی می‌کنی؟ من هم با خوشحالی پذیرفتم و خیلی سریع حرکت کردیم. ابتدا به تهران رفتیم و در آن جا ملاقاتی با سردار قالیباف داشتند که من بعدها از موضوع این ملاقات مطلع شدم. که ایشان رفته بودند



تا آخرین حرف هایشان را با فرمانده لشکر زمان جنگ بزنند و به قول معروف حجت را بر خودشان و دیگران تمام کنند. انگار به پدرم الهام شده بود که این آخرین سفر است.

بعد از آن جا به سمت غرب حرکت کردیم و در طول سفر طوری رفتار می کردند که انگار در برگشت نمی خواهند من را همراهی کنند. ناگفته نماند که ما زمانی که در مشهد بودیم، هر هفته به مزار شهدا در بهشت رضا علیه السلام می رفتیم و پدرم سر مزار دوستانش می رفت و از هر کدام خاطره ای برای ما تعریف می کرد، می گفت: آینده مال شماست. نباید بگذارید که خون شهدا پایمال شود! به ما می گفت: جای من بین شهید سردار شریفی و سردار ابراهیمی است. من را بین این دو نفر به خاک بسپارید.

وقتی به اشنویه رسیدیم، حال و هوایش عوض شده بود. سردار موسوی به پدرم گفتند: که حاج آقا کلاه یادتان نرود! پدرم گفتند: که این

جا بوی دوستان شهیدش را می دهد و می خواهد همین جا بماند و به من گفتند: تو هم پیشم می مانی یا برمی گردی؟ گفتم هر جا شما باشی من هم هستم. در روز ۱۳۷۵/۵/۷ روز شهادت پدرم، ما به سرکشی نیروها روی قله با ارتفاع بیش از ۳ یا ۴ هزار متر رفتیم در آن جا نیروها به صف شدند، پدرم از آن ها سان دیدند. بعد رفتند روی تخته سنگی دراز کشیدند. سردار مولوی گفتند: حاج آقا بیا پیش ما.

پدرم گفتند: من تا این جا جنگیده ام. می خواهید برای شما وجب به وجب این جا را توضیح دهم؟ چفیه را زیر سرشان گذاشتند و دراز کشیدند، من هم کنارش نشستم. چند لحظه ای گذشت. ناگهان متوجه شدم پدرم حالش خوب نیست، برانکارد آوردند ولی دیگر دیر شده بود پدرم به آسمان عروج کرده بود.

مرتضی نظر نژاد، فرزند شهید

خدایا من کم گذاشتم؟!

آن موقع مسؤل عملیات کردستان بود و می‌خواست اشنویه برود. پیش من آمد. شروع به گله کرد که وضع الآن مثل اوایل جنگ شده است.

حتی در محیط سپاه هم صفا و صمیمیت اول نیست. بعد از من گله کرد که شما ما را رها کردید و به تهران رفتید و بعد شروع کرد به های های گریه کردن. بعد رو به آسمان کرد و گفت: این‌ها بنده تو هستند از این بعد با تو حرف می‌زنم. آن‌چه پسندیده نبود با بچه‌های جنگ شد. خدا تو چرا با من این جوری کردی؟

خدایا من کم گذاشتم؟ بود جایی که بترسم و

بلرزم؟ جایی دیدی که توپ و ترکشی باشد و من بنشینم؟ بنده‌های خدا با من بد کردند، تو چرا؟ خانواده و بچه‌هایم چه خیری از من دیدند؟ شهادت حق من نیست؟ تا کی منو امتحان می‌کنی؟ بعد گفت: من با خدا حرف می‌زنم و با شما بنده‌ها کاری ندارم.

گفت: خدایا اگر منو دوست داری مرا ببر. نپسند گوشه‌ی پیاده‌رو بیفتم. بعد صدای اذان بلند شد و کلاه من را اشتباهی برداشت و رفت تا فردا شبش که خبر شهادتش را به هم دادند.

محمدباقر قالیباف، هم رزم شهید

وصیت نامه شهید

... و اما مادر عزیزم از شما می خواهم
که برای این فرزند سراپا گناهکار دعا
کنید.

چون دعای مادر درباره فرزند مورد
قبول درگاه خداوند قرار می گیرد. چون
من در دنیا برای شما کاری نکردم. به جز
غم و اندوه چیزی دیگر نداشتم؛ اما شما
برادران و خواهر عزیزم! من برای شما
برادر خوبی نبودم؛ آن چه برای شما در

دوران زندگی خود داشتم همه‌ی آن‌ها غم و اندوه بود و اگر با شما تند سخن گفتم، امید به بخشش شما دارم؛ چون داغ پدر مرا بسیار رنج داد.

در این چند سال زندگی در دنیای فانی، چیزی را باید با شما در میان بگذارم. من بعد از جنگ چه شب‌ها که تا صبح ناله کردم، ولی همه شما را بسیار دوست داشتم. خواهرم! دلم می‌خواهد که شما برایم و بر مزارم بسیار گریه کنید، چون من گریه کردن را دوست دارم.

دخترهای عزیزم! شما هم برایم گریه کنید. چون در دنیا هیچ وقت نتوانستم از خودم دفاع کنم، چون فکر می‌کردم دفاع

از خودم، اجر کارهایم را باطل می‌کند و شما برایم گریه کنید.

چه شب‌ها که تا صبح از درد ترکش‌ها و زخم‌ها نخوابیدم و تا صبح ناله کردم. پسرانم، مصطفی و مرتضی، در هر فرصت و در کنار مزارم یا جاهای دیگر از مظلومیت جانبازان دفاع کنید. چون آن‌ها دو بار شهید می‌شوند.

هرگز اجازه نده کسی غرورت را بشکند اما صبور باش که صبر نشانه‌ی عقل است. شجاع باش و با دشمنانی که به تو و ناموست تجاوز روا می‌دارند، مبارزه کن. مؤمن باش، چون شجاعت نمی‌تواند بدون ایمان باشد.